

اسجاد پورخسروانی |

این ساندویچ مایونز ندارد (مجموعه داستان) / جی. دی. سالیانجر / ترجمه ی سارا آرامی - مهران حسینی راد

انحصار دانستن است که حجم یک داستان را توجیه می کند. این که ما چه قدر درباره ی آدم های توی داستان می دانیم، مشخص می کند که یک داستان باید "رمان" باشد یا داستان بلند یا داستان کوتاه. در مورد سالیانجر اما این حکم چندان محل پیدا نمی کند. اغلب داستان کوتاه های سالیانجر، فصل های یک رمانند که جدا جدا و در فواصل مختلف نوشته شده اند؛ و با این حال استقلال داستان کوتاه را دارند. خیلی از داستان های مجموعه ی "این ساندویچ مایونز ندارد" همین خاصیت را دارند. دو داستان اول، من دیوانه ام (۱۹۴۵) و طغیان علیه خیابان مدیسون (۱۹۴۶)، شرح حال یک آدم واحد در دوره های مختلف است. سه تا داستان بعدی مجموعه، آخرین روز آخرین مرخصی (۱۹۴۶)، سربازی در فرانسه (۱۹۴۵) و غریبه (۱۹۴۵) باز همین طور. ضمن این که، سه داستان اخیر به آن دو تا داستان اولی باز یک ربط هایی دارد. برادران واریونی (۱۹۴۳) و ملودی بلو (۱۹۴۸) هم همین طور. این ساندویچ مایونز ندارد (۱۹۴۵) هم ربط کم رنگی با دو داستان اولی و داستان سوم دارد. تنها دختری که می شناختم (۱۹۴۸) و گروه بان احساساتی (۱۹۴۴) جفتی توی گروه ندارند که باز به واسطه ی تم جنگی ای که داستان ها در حینش شکل می گیرند، می شود گفت که وصله ی همین مجموعه اند. فراموش نکنیم که این مجموعه اساساً گزینش مترجم است و کتابی نبوده که سالیانجر ترتیب چاپش را داده باشد، اما همین پیوسته گی داستان های ۴۳ تا ۴۸ ش، یک نکته ی شگرف است که باید جزو سبک کاری سالیانجر گرفت.

همه ی داستان ها با یک تم غم گین و خاطره گو تعریف می شوند. مخصوصاً رد پای عمیق جنگ جهانی دوم را می توان در "سرنوشت" بیش تر آدم های داستان ها پیدا کرد؛ و اصلاً "عاقبت نویسی خاص" خیلی از آدم های ناخاص داستان هم به همین برمی گردد: هلدن کالفیکد که توی دو تا داستان اول باهاشان آشنا می شویم (شخصی که توی ناتور دشت هم هست)، به واسطه ی همین جنگ، مفقودالتر می شود. برادرش که دوست روای دوم - بیب - در سه اثر بعدی است، توی جنگ کشته می شود. کشته شدن وینسنت، بیب را به دوست دختر شوهر دار وینسنت وصل می کند و داستان پنجم (غریبه)، شکل می گیرد. توی داستان "دختری که می شناختم" که نویسنده، قرار داشته اول اسمش را "وین، وین" بگذارد، ما مردی را می بینیم که برای بار دومی که سراغ دوست دختر (دوستش که دختر است، اما دوست دخترش نیست!) جوانی ش می رود، به خاطر جنگ است. و دیگر داستان ها. این مجموعه صحنه ی جنگی ندارد، اما می توان جزو ادبیات "زنده گی در جنگ" ش گرفت. به نظر می رسد که تجربه های سال های جنگ سالیانجر باشد. سال های آمریکایی های جنگ جهانی دوم. تم جنگ، هر چند تم شدیدی توی اثر نیست، و هر چند ایداً تکلیف خود جنگ را معلوم نکرده، اما به تفسیر آدم های داستان کمک کرده. داستان ها هیچ کدام در مورد جنگ جهانی دوم نیستند، اما آدم هایی را تعریف کرده که وجودشان عمیقاً وابسته به جنگ است. مثل شخصیت "برک" در داستان "گروه بان احساساتی". تکلیف سالیانجر و جنگ در داستان های ش، انگار که نسبت زنده گی و جنگ، آدم ها و جنگ است، نه فلسفه ی جنگ؛ حتی جنگی ترین داستان های سالیانجر هم - که مستقیماً از تجربه ی او در جنگ مایه می گیرد - روایت حاشیه ای خاص از جنگ است. داستان "سربازی در فرانسه"، دارد شب بعد از یک عملیات یا قبل از آن را نشان می دهد، زمانی که سرباز دنبال گودالی برای خوابیدن است. داستان "به ازمه،

با عشق و نکبت" (که البته توی این مجموعه نیست)، قبل و بعد از فاجعه ای را نشان می دهد که شخصیت سرباز در آن دست خوش تغییر می شود، ولی خود فاجعه را نشان نمی دهد. انگار سؤال سالیانجر این است که "حالا او باید با این اتفاق افتاده چه کند؟". جنگ برای سالیانجر یک "اتفاق افتاده" است. اتفاقی که هیچ کاریش نمی شود کرد. لاقلاً آدم های کوچکی مثل او و بقیه ی سربازها کاری برای ش نمی توانند بکنند. توی داستان "به ازمه، با عشق و نفرت"، از زبان شخصیت اصلی یک جمله ادا می شود که کمی دیوانه وار است، اما نگرش اصلی سالیانجر به جنگ را نشان می دهد. این جمله در جواب سرجوخه ای که از کشتن یک گربه توی جنگ احساس بدی دارد گفته می شود:

• "تو عقلت رو از دست نداده بودی، فقط انجام وظیفه می کردی. تو اون گربه رو مژ هر کس دیگه تو اون شرایط، مردونه از پا در آوردی."

از لحاظ روانی و اجتماعی اگر بخواهیم حساب کنیم، آدم های اصلی این داستان ها، کسانی ند که خیلی کم می توانند "وفق پذیر" باشند، که در نگاه سالیانجر، اشاره به آدم های "کم هوش" ولی احساساتی نسل او دارد. جوان هایی که مشخص ترین ربط شان با هم "جنگ" است. آن هم یک جورهایی اولین جنگ متحده آمریکایی ها (علیه غیر آمریکایی ها)؛ وجه اشتراک این نسل، آدم های توی داستان، و مردم آمریکا در آن سال ها همین است. این جور "بیب" به دوست دختر وینسنت مربوط می شود. وینسنت به متی، خواهر بیب، و خواهر بیب به خواهر وینسنت فیبی. فرانسیس، دوست دختر سابق بیب به دوست دختر سابق هلدن، هلدن به همه ی سربازهای کشته شده ی جنگ، به سربازهای توی کامیون داستان "این ساندویچ مایونز ندارد" و روای و روایت شونده ی داستان "گروه بان احساساتی" و حتی به "لیه ی داستان" دختری که می شناختم" مربوط می شود.

حد ربط این آدم ها، همین طور که می بینید، شاید خیلی مشخص نباشد؛ شاید به زور جنگ، اسم های مشابه، و آشنا های دور باشد که سالیانجر می خواهد این ده داستان را روایت کند، اما به بستی که نمی دایم چیست، این آدم ها یک جورهایی به هم ربط دارند. حتی بی ربط ترین هاشان. مثلاً آن سربازی که توی داستان "دختری که می شناختم" نگاه بان آن خانه ی مصادره شده است، این یک جورهایی که من نمی توانم توضیحش دهم به پیر معلم داستان اول ربط دارد. همه ی آدم های این داستان ها به اعجاز عجیب سالیانجر به هم ربط دارند.

توی عمده ی این داستان ها ذکر داستان، یک ذکر تاریخی و منتج به نوعی خاطره گوئی است. منطق کنشی شان هم در این خاطره ها و هم در زمان حال اکثراً منطبق بر نوعی بی اختیاری است. انگار گزینشی برای "عمل شان ندارند. هر چند منطبق بر نوعی منطق است - درگروی شرایط و شخصیت - اما ریشه در نوعی دیوانه گی نیز دارد.

اکثر سربازهای داستان دلیل محکمی جز "خانه" و "رفیق" برای جنگیدن ندارند. می روند جنگ، چون کشورشان می رود به جنگ. در مورد راستی یا غلطی این جنگ هیچ پرسشی نمی شود. اما مدام در مورد راستی و غلطی "سرباز" حرف به میان می آید. هیچ کدام از شخصیت ها سماجتی به "فهرمان بودن" ندارند، اما فهرمان های ش خیلی راحت و بی اصرار "فهرمان" ند. مثل این است که حتی به "درست" و "فهرمان بودن" فکر هم نمی کنند. اکثر دل شان می خواهد که برگردند خانه. و وقتی هم بر می گردند خانه، اکثراً دل شان می خواهد برگردند به گذشته. بیش تر این ها سعی می کنند حسرت چیزی را نخورند، اما در مورد این "گذشته" نمی توانند بی خیال باشند. این بی خیال نشدن هم که یک سر منفلا نه است. بیش تر از این که کنشی عاشقانه و عمدی به برگرداندن چیزها به گذشته باشد، نمودش در ذکر خیر گذشته و تصورات تکراری و عاشقانه از گذشته است. این آدم ها شکست خورده اند و متوقف شده در یک زمان ذهنی. فکر برادرشان، عشق شان،

احسین فیروزی | تازه های نشر و تازه های کتاب

برگزیده گان چهاردهمین دوره ی جشنواره ی ادبی شهید غنی پور را می توانید از جبهه ی کتاب تهیه بفرمایید:

این وبلاگ واگذار می شود (رمان نوجوان) / فرهاد حسن زاده / افق / چاپ اول - ۹۲ / ۷,۰۰۰ تومان / ۱۴۶ صفحه؛

بچه های کارون (رمان) / احمد دهقان / سوره ی مهر / چاپ اول - ۹۲ / ۲۳۸ صفحه / ۹,۹۰۰ تومان؛

گرگ سالی (رمان) / امیرحسین فردی / سوره ی مهر / چاپ اول - ۹۲ / ۴۰۰ صفحه (رقعی جلد سخت) / ۱۷,۹۰۰ تومان؛

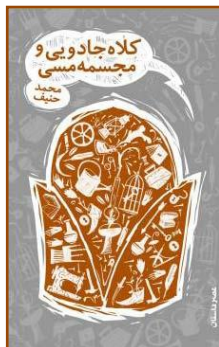
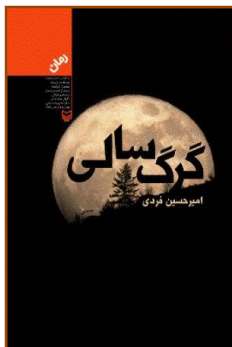
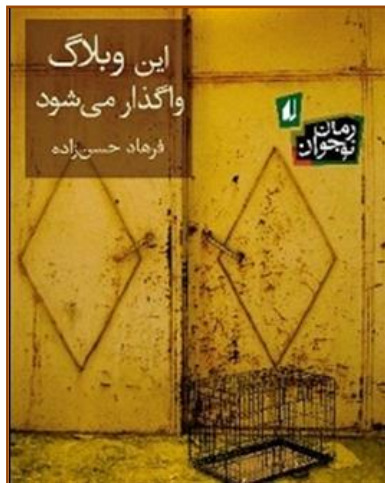
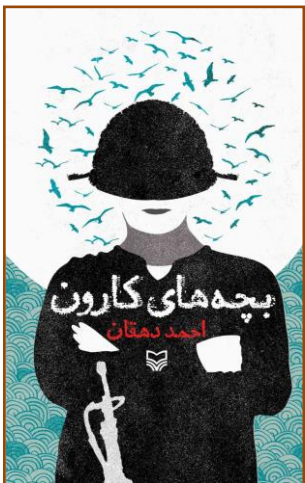
آبنبات هل دار (داستان طنز) / مهرداد صدقی / سوره ی مهر / چاپ اول - ۹۲ / ۴۱۱ صفحه (رقعی) / ۱۴,۹۰۰ تومان؛

کلاه جادویی و مجسمه ی مسی (رمان) / محمد حنیف / عصر داستان / چاپ اول - ۹۲ / ۲۵۶ صفحه / ۱۲,۰۰۰ تومان.

مادرشان و رفیق شان، تنها چیزهایی است که برای زنده گی کردن دارند. از آینده می ترسند و در مقابل گذشته نیز عاجزند. آدم هایی که انگار روی پل تعلق زنده گی می کنند، بدون این که جرأت پیش یا امکانات پس رفتن را داشته باشند. اکثر این آدم ها یک چیز، یا چیزهایی را از دست داده اند و در عین حال شناختی از چیزی که ممکن است در آینده بخواهند ندارند. آدم های بی آرزویی هستند. غصه هاشان سر جاست، اما نمی دانند برای از بین رفتن غصه شان باید چه آرزویی کنند. پس فقط چسبیده اند به همان گذشته. راوی داستان "دختری که می شناختم"، نمی خواهد با "لیه" نامه نگاری کند، چون این "لیه" می متأهل هیچ ربطی به لیه ی "گذشته" ندارد. او لیه ی "گذشته" و "لیه" ی تصورش را بیش تر از "لیه" ای که هست می خواهد. حتی بعد از مرگ "لیه" هم، به جای این که برود سراغ محله ای که توی آن زنده گی کرد و مرد، می رود سراغ محله ای که توی آن با هم "گذشته" ای داشته اند. رادفورد توی داستان "ملودی بلو" نمی خواهد با دوست دوران کودکی اش که بعد از پانزده سال به طور اتفاقی دیده، روبه رو شود. دلیلش هم این است که از این "پگی حال" می ترسد. او را دشمن "پگی گذشته" می شمرد و هر چند این ملاقات شکل می گیرد، اما رادفورد از آدامه اش امتناع می کند. حتی "بیب" توی داستان "آخرین روز آخرین مرخصی" آرزو می کند که کاش هیچ وقت خواهرش "متی" بزرگ نشود. او از کسی که ممکن است "متیلدا" ی بزرگ باشد می ترسد.

توی داستان "غریبه"، همین بیب وقتی از جنگ برمی گردد، به جای این که برود سراغ دوست دختر خودش، می رود سراغ دوست دختر دوستش که توی جنگ کشته شده، به خاطر این که دوست دختر وینسنت - دوست کشته شده اش - ریشه در گذشته دارد، اما دوست دختر خودش چیزی است درباره ی آینده. بیب از آینده می ترسد، آینده را نمی فهمد و نمی تواند خودش را در آینده باور کند. بیب خود گذشته اش را می شناسد، اما تصویری از خود حاضرش که در جنگ مبتلا به آلرژی شده ندارد. ما هر لحظه در داستان "سربازی در فرانسه" انتظار داریم که سرباز بمیرد. و با پایان داستان هم این فرض به جای خود و با پایان باز ثابت است. اما در داستان بعدی که در مورد همان سرباز از جنگ برگشته است، هیچ انتظاری برای چیزی که ممکن است برای این آدم اتفاق بیفتد نداریم؛ یعنی این در گذشته ماندن و انتظار تمام شدن حال، به من مخاطب هم منتقل شده (هر چند این ها در گذشته هم واقعاً چیز چندان ناداشته اند). همین.

۱. "در بان چاقی یک ساختمان، در حالی که به سیگاری در دستش پک می زد، یک سگ مو وزوزی را کنار جدول، بین خیابان پارک و مدیسون راه می برد. بیب فکر کرد که در تمام طول جنگ بالچ، آن مرد این سگ را هر روز در این خیابان راه برده. نمی توانست باور کند. می توانست باور کند ولی با این حال غیر ممکن بود." / داستان "غریبه" / صفحه ی ۹۸



نشر افق
چاپ سوم - ۹۳
۲۳۵ صفحه (رقعی)
۱۱,۰۰۰ تومان